



تمام و سوسه‌های بازیگری

مارچلو ماسترویانی، ترجمه حمید احمدی لاری

طی فیلمبرداری آخرین فیلم مارچلو ماسترویانی در پاریس با عنوان چین چین (با شرکت جولیا اندروز و براساس نمایشنامه مشهوری که به همین نام از فرانسواز بیلهدو و به کارگردانی جن ساکزا، هوای بارانی مجبورمان کرد به کنسرتی در محله یهودی‌های پاریس پناه ببریم. آنجا، من و مارچلو که خود را در تیروپی پیچیده بودیم، گپی زدیم و او در فاصله سیگارهایی که پشت سر هم می‌کشید این قصه را برایم تعریف کرد.

گوتون باخمان

واقعاً نمی‌دانم چه چیزی مرا به جلو می‌راند. گاهی وقت‌ها از خودم خجالت می‌کشم که هنوز هم در این سن و سال دارم فیلم بازی می‌کنم؛ انگار که در دوران جوانی و شروع کارم هستم. اما الآن نزدیک چهل سال است که این کار را می‌کنم. شاید هم به حد کافی فکر نکرده‌ام که چکار دارم می‌کنم، به هر حال، زندگی خیلی حساب شده‌ای ندارم. شاید حتی بشود گفت که رفتاری خیلی حرفه‌ای ندارم. هیچ‌وقت به کارم - در سینما و تئاتر - به منزله یک حرفه نگاه نکرده‌ام. معمولاً طوری با یک فیلم تازه روبه‌رو می‌شوم که انگار خود را به درون ماجرای تازه پرتاب می‌کنم؛ چون مثلاً کارگردانش را دوست دارم؛ یا این‌که مثلاً دلم می‌خواهد به منطقه‌ای که فیلم قرار است آنجا فیلمبرداری شود - خواه در خارج از ایتالیا یا حداقل

دور از رم - سفر کنم، یا این‌که نسبت به آن خوشبینم و گذشته از همه چیز، شاید هم به این علت که به هر حال بازی در فیلم نوعی بازی است.

مهم این است که بدانی در چه فصلی از عمری و کاری نکنی که روی پرده عجیب و غریب به نظر آید. بدانی در چه سن و سالی و تصویری که از تو عرضه می‌شود آن را بشناسی... اما البته همه این‌ها بدین معنا نیست که باید همه چیز را به دقت محاسبه کنی و زندگی و کارت را مثل یک آدم حسابگر، در مسیر خاصی هدایت کنی.

این نکته را زمانی فهمیدم که زندگی حرفه‌ای‌ام با بازی در زندگی شیرین فلینی دگرگون شد. تا پیش از این فیلم، نقش‌های بی‌بو و خاصیتی بازی می‌کردم؛ کم‌دی‌های سبکی که در آن نقش پسرک شاد و سرخوش همسایه یا یک راننده تاکسی را بازی می‌کردم؛ مثل همه آن کم‌دی‌هایی که با سوفیالورن بازی کردم. اما زندگی شیرین افق حرفه‌ای بسیار فراخ‌تری پیش رویم گشود. پس از این فیلم، نقش‌هایی به دست آوردم مثل نقشی که در شب آنتونیونی داشتیم؛ شخصیت‌هایش با تنوع بیشتر؛ شخصیت‌هایی متفاوت و غیر کلیشه‌ای. در فیلم آنتونیونی خوشگل نقش مردی را بازی کردم که از لحاظ جنسی ناتوان است؛ و بعد در طلاق به سبک ایتالیایی نقشی متضاد، شخصیت بارون سفالو، جنایتکاری واقعی، استثمارگری تمام و کمال با ویژگی‌های جنسی عجیب و غریب را بازی کردم.

البته مراحل پیشرفت کارم را ترسیم نکرده‌ام. پیش از ورود به سینما، با داشتن ده سال سابقه کار تأثیری با ویسکونتلی و گروه تأثرش، احساس می‌کردم که حتی در سینما نیز به نقش‌های متنوع‌تر و شخصیت‌های تازه‌تری احتیاج دارم. دلم می‌خواست مثل آفتاب پرست باشم، دایم رنگ عوض کنم؛ به قالب‌های تازه‌ای درآیم و چهره‌های تازه‌ای به خود گیرم. اما این کار در سینما چندان هم ساده نیست زیرا دوربین مشخصات فیزیکی آدم را به وضوح ضبط می‌کند و تماشاگر، آدم را در قالب هر شخصیت تازه‌ای هم، به آسانی می‌شناسد. می‌شود که مثلاً آدم رنگ مویش را عوض کند یا مثلاً ریش و سبیل بگذارد، اما در حد نمایش، شخصیت در چیزی وجود دارد که فیزیکی نیست. تغییر باید در «درون»

آدم صورت گیرد. مثلاً من هیچ وقت نتوانستم نقش‌هایی مثل جان وین، گاری کوپر یا کلارک گیبل بازی کنم. تصویر من سوار بر اسب، باید خیلی مضحک و عجیب و غریب باشد! سرانجام فهمیدم که علت محبوبیت نزد مردم این نیست که این یا آن شخصیت بودم، بلکه به این علت است که آن شخصیت، بخشی از خود من را هم در خود دارد. مردم، شخصیت‌هایی را که جان وین بازی می‌کرد به این علت دوست داشتند که این شخصیت‌ها، قهرمان خاصی را مجسم می‌ساختند؛ قهرمانی که همیشه همان اسب را دارد و همیشه همان لباس را می‌پوشد. نوع بازیگری من از این گونه نبود. ولی گذشته از این‌ها، من هم دلم می‌خواست مردم دوستم داشته باشند، چیزی که در خون هر بازیگری وجود دارد، و البته که نیاز اقتصادی نیز در این تمایل نقش دارد.

شاید تنها طرح و نقشه‌ام در تمام طول زندگی، این بوده است که هرگز نقشی و رای قابلیت‌های جسمی و روحی خود نپذیرم. من این نکته را به خوبی می‌دانستم که نمود من بر روی پرده، به خودی خود، مثل نمود کلارک گیبل، تماشاگر را به صندلی‌اش می‌خکوب نمی‌کند. بنابراین، سعی کردم راه‌های دیگری برای جلب توجه تماشاگر پیدا کنم. چیزی که آن بازیگران از یکنواختی نقش‌هایشان به دست آوردند، من با تنوع و تغییر کسب کردم. من در نقش‌هایم نیز، مطابق چیزی که در ذات خود دارم، عاشق تنوع و تغییرم؛ دلم می‌خواهد لحظه به لحظه متفاوت باشم. تغییر، به من کمک کرده است تا بر مشکل نداشتن شخصیت و هویت نیرومند در خود، غلبه کنم. سرانجام این‌که مردم چهره‌های متفاوت مرا دوست دارند؛ اگر چه اغلب نشان می‌دهند (و تولیدکنندگان فیلم نیز آن‌ها را در این راه حمایت می‌کنند) که دوست دارند، باز همان چیزی را ببینند که پیشتر هم دیده‌اند. من مبارزه خود را به این طریق برده‌ام. هر شخصیتی را بازی کرده‌ام؛ از آدم روشنفکر تا آدمی به لحاظ اخلاقی منحرف؛ مجموعه‌کاملی از مردهای ناتوان، مثلاً مردی که تنها پس از پشت سر گذاشتن شرایطی خطرناک، به شور جنسی دست می‌یابد. در واقع، همه نقش‌هایی که بازی کرده‌ام، با آن تصویری که از من جا افتاده است، یعنی این شخصیت

لاتینی عاشق پیشه مزخرف - نقشی که در واقع من هیچ وقت بازی نکرده‌ام - در تضاد است.

در فیلم‌های فلینی، من همیشه روشنفکری دست و پا چلفتی و مملو از رؤیاهای جنسی بچگانه‌ام؛ و در فیلم‌هایی که با سوفیا لورن همبازی بوده‌ام، همیشه در پایان قربانی می‌شدم. اما همیشه نقش‌هایی را که به من پیشنهاد شده‌اند به این دلیل پذیرفته‌ام که برایم چالشی تازه بوده‌اند؛ حتی در مواقعی که هیچ تضمینی هم برای نتیجه کار وجود نداشت؛ و حتی با کارگردانی که توانایی فیلمسازی‌شان هم ثابت نشده بود. در واقع، فهرست فیلم‌های من، همواره فیلم‌های موفق‌تری را نشان نمی‌دهد و تعداد فیلم‌های متوسط در آن کم نیست. به هر حال، فکر کنم حدود یکصد و چهل فیلم بازی کرده‌ام. مادرم تا زمانی که زنده بود، حساب فیلم‌های مرا داشت، اما رقمی که من می‌گویم تخمینی است. تعداد زیادی فیلم هم، در شروع دوران حرفه‌ای خود و زمانی که هنوز هنرپیشه برجسته‌ای نبودم، بازی کرده‌ام و فکر می‌کنم، رقم واقعی فیلم‌های من از این هم بیشتر باشد. آن مرقع چند روزی در این صحنه بازی می‌کردم و چند روزی در آن؛ بعد کم‌کم، یک هفته این‌جا و یک هفته آن‌جا و آرام آرام، نقش‌های مهم‌تری برعهده گرفتم؛ و مادرم از آن موقع بود که شمارش فیلم‌های مرا آغاز کرد.

یادم می‌آید که در فیلمی در نقش دونیزتی بازی می‌کردم و مادرم، در صحنه‌ای از این فیلم، مرا در حال پیانو زدن دید. البته خود من واقعاً پیانو نمی‌زدم اما او زن ساده‌ای بود و افتخار می‌کرد که پسرش توانسته است نواختن آلت موسیقی پیچیده‌ای را به این سرعت یاد بگیرد. شاید هم او می‌دانست که من واقعاً پیانو نمی‌زنم، اما تصویر من، و لباس‌های من و این‌که پسرش را در نقشی مهم می‌دید، او را راضی می‌کرد. به من گفت «دیگر در فیلم‌هایی که لباس ژنده پاره می‌پوشی بازی نکن.» من از خانواده‌ای معمولی بودم و برای مادرم اتفاق هیجان‌انگیزی بود که پسرش را با کت و شلوار رسمی ببیند. برای این‌که خیال آدم‌های کنجکاو را راحت کنم، این‌جا رازی سر به مهر را فاش می‌کنم. من سال ۱۹۲۴ در فونتانا لیری، جایی میان رم و ناپل، به دنیا آمده‌ام. بنابراین، الان شصت و پنج ساله‌ام و هنوز همان کاری را می‌کنم که در

سی سالگی می‌کردم. باید دیوانه باشم.

در تمام این مدت، هرگز نقش یک قهرمان متعارف را بازی نکردم؛ برعکس نقش‌هایی برعهده گرفتم که در آن پیچیدگی‌های زندگی و رنج و مرارت و مشکلات آن، با همدردی پذیرفته شده بود. نمی‌خواهم تظاهر کنم، اما من واقعاً شخصیت‌هایی را ترجیح می‌دادم که یک جای کارشان لنگ بزنند؛ شخصیت‌هایی ضعیف و ناتوان، نه آدم‌های برنده. این‌گونه شخصیت‌ها با شخصیت خود من هم تطابق بیشتری دارند. من در زندگی واقعی هم هیچ وقت آدم برنده‌ای نبوده‌ام. قهرمان‌ها مرا پس می‌زنند. احساس می‌کنم که آن‌ها آدم‌های مسؤ‌ولیت‌ناپذیری‌اند. حتی نقش قدسین نیز فرارم می‌دهد. آخر چطور می‌شود که موجودی انسانی، چنین استثنایی باشد؟ آیا از این‌جا می‌شود گفت که من آدم مزخرف و لجنی‌ام؟ یا شاید حسادت می‌کنم.

بگذریم. آدم‌های واقعی، ناشناخته‌تر و پیچیده‌تر از قدسین و نقش‌های جان وین هستند. من هم دلم می‌خواهد می‌توانستیم همه چیز را به ضرب کتک و تپانچه درست کنیم... اما مسخره است! نه؟ البته عناصر زبان سینما همین است. فقط من نمی‌توانم از این عناصر استفاده کنم. چنین حالت‌هایی مرا خیلی مسخره نشان می‌دهد.

باز هم قصد خودستایی ندارم؛ اما گمان کنم در نقش‌هایی که بازی کرده‌ام و نیز، در سادگی و انسانیت آن‌ها، دست‌کم چیزی وجود دارد که به کار بیننده بیاید؛ یا حداقل، امیدوارم این‌طور باشد. شخصیت‌هایی که من نشان می‌دهم صورت‌ترند و زندگی را با نگاهی فلسفی‌تر می‌نگرند؛ نوعی فیلسوف‌های کوچک و خیابان‌ها که شمایل‌ها را به زیر می‌کشند. منظورم این است که نباید بی‌جهت درباره همه چیز جار و جنجال راه بیندازیم. به عنوان مثال، از این‌که در فیلم بدی بازی کرده باشم، خواب شبم را از دست نمی‌دهم. هر چیزی بالاخره به کاری می‌آید؛ یا به قول ما ایتالیایی‌ها "Tutto fa brodo". از استخوان هم می‌شود آبگوشتی درست کرد.

با وجود این، حالا که پیرتر شده‌ام؛ انتخاب‌هایم حساب شده‌ترند. بارها بازی در این به اصطلاح فیلم‌های بزرگ، فیلم‌های هیولایی آمریکایی و فیلم‌های پر فروش جهانی را

رد کرده‌ام. همه دوستانم به من می‌گفتند عاقلم را از دست داده‌ام که بازی در فیلم‌های بزرگ را رد کرده‌ام و در عوض بازی در فیلم‌های کوچک و خودمانی را پذیرفته‌ام؛ فیلم‌هایی که از قبل هم کاملاً معلوم بود که فروشی ندارند؛ و گاه فیلم‌های بالقوه خطرناکی که به بازی در آن‌ها افتخار می‌کنم. فیلمی که برای تئو آنجلو پولوس در یونان بازی کردم، آشکارا برای عامه تماشاگران ساخته نمی‌شد.

تنها فیلم‌های واقعاً «بزرگی» که بازی کرده‌ام، فیلم‌های فلینی بودند؛ اما این فیلم‌های بزرگ، ارزش و محتوای بیشتری داشتند. اما من فیلمی را دوست دارم که با معدودی بازیگر و توسط گروه کوچکی از دوستان ساخته شود؛ عملی مثل یک ماجراجویی، نه به قصد درآمد، بلکه برای تفریحی که در ساختن آن وجود دارد.

گاهی چنین فیلمی اتفاقی به تورم می‌خورد. مثلاً فیلم چین چین که پیتربروک براساس نمایشنامه‌ای، آن را در پاریس ساخت. فیلمی که در آن، من هم بازی کردم. این فیلم هم اتفاقی پیش آمد. برای این که چند کیلویی از وزنم کم کنم، به هتلی در یک شهرستان رفته بودم. یک روز صبح، در قسمت پذیرش یادداشتی برای خود دیدم. بعد متوجه شدم که این یادداشت را پیتربروک - که به اتفاق همسرش در همان هتل بسر می‌برد - برایم گذاشته است. تا آن وقت او را ندیده بودم؛ اما او خودش را معرفی کرد و گفت: «هر وقت می‌دیدمتان، دلم می‌خواست به شما بگویم که قصد دارم یادداشتی برایتان بگذارم و بنویسم: آیا حاضرید در یک فیلم کم‌مدی در پاریس، با من همکاری کنید؟ و البته با همراهی همسرم؟ اسم فیلم چین چین است.» من هم که این بازی را بلد بودم، گفتم: «کی؟» او جواب داد یک ماه دیگر می‌توانیم تمرین را شروع کنیم. من هم گفتم: «خوبه، من حاضرم» و همه چیز، این‌طور شروع شد.

من طرح او را دوست داشتم، چون به سرعت عملی می‌شد و همه چیز روشن بود. من نمی‌توانستم خود را برای طرحی دور و دراز پای‌بند کنم. آدم چه می‌داند سال دیگر کجاست؟ به همین علت، همیشه طرح‌هایی را می‌پذیرم که زود عملی می‌شوند و فیلم‌هایی را که در آینده دور شروع می‌شوند، رد می‌کنم. در این صورت، دیگر بازی‌ای وجود ندارد. انتظار،

بازی خوبی نیست. همیشه اعتقاد دارم که هر چه پیش آید، خوش آید. حوصله انتظار ندارم.

در زندگی خصوصی هم همین‌طورم. می‌دانم که گاهی درنگ و تأمل هم هست؛ اما می‌گویم اگر زندگی چیزی به تو داد آن را بگیر. خواه این چیز یک زن باشد یا فیلم، ماجرا باشد یا یک ملاقات یا یک بچه. پیر و بگیرش. به همین علت هم خود را با فلینی این‌قدر هماهنگ می‌بینم. از نظر فلینی هم هر چه پیش آید خوش آید؛ برای او هم، هر چیزی خواه سفر باشد یا آغاز یک رفاقت، ماجراست. من نمی‌توانم تنها باشم. در تنهایی، من هیچم.

اگر امروز را نتوانم کنار کنم، احساس می‌کنم این روز را باختم. اما امشب را، دست‌کم با هم بیرون می‌رویم و شامی می‌خوریم. من یک مربی فن بیان دارم و یک خیاط مخصوص و تا زمانی که با هم هستیم، دور میز بزرگی می‌نشینیم، می‌خوریم و می‌خندیم و گپ می‌زنیم یا همدیگر را دست می‌اندازیم. مهم، منزوی نبودن و با دیگران بودن است.

فلسفه‌ها، مذاهب و دیدگاه‌های اجتماعی و روان‌شناسی متعددی وجود دارند که می‌گویند آدمی پیش از این که به کار دیگران بیاید، باید خود را بیابد. اما من، به عکس این معتقدم. من می‌گویم اول باید خودم باشم تا به کار دیگران بیایم. البته منظورم از «به کار آمدن» نظریه‌پردازی و تحلیل نیست. حتی وقتی که مدرسه هم می‌رفتم با بچه‌های دیگر ضرب‌المثلی داشتیم - البته نمی‌توانم اصل ناپلی‌اش را بگویم چون خیلی مؤدبانه نیست - اما به هر حال، مضمونش این بود که برای خلاصی از دردسر، باید آن را از فکرت بیرون کنی.

شاید این رفتار، بخشی از نوعی بازیگری اولیه بود. من همیشه در حال بازی کردن بودم. نمی‌توانم بخشی از زندگی‌ام را به یاد بیاورم که در آن، نقش بازی نکرده باشم. حتی زمانی که بچه بودم در کلیسا و بعد در مدرسه و سپس در دوران دانشجویی در رم به اتفاق همسرم، فلورا ماسترویانو و جولیتا ماسینا، کارلادل یوگیو و کسان دیگری که همه مشهور شدند و به اوج رسیدند و امروزه به عرصه‌های شاید بهتری هم روی آورده باشند، در تأثر آتشو

بازی می‌کردیم. اما البته آن موقع هنوز بازیگران آماتوری بودیم. من، اوایل واقعاً خیال می‌کردم که دوست دارم معمار شوم؛ اما یکی از دست‌اندرکاران رمی نمایش، مرا حین بازی در یکی از نمایش‌های دانشجویی دید و به ویسکوتی معرفی‌ام کرد که دنبال یک بازیگر کم سن و سال می‌گشت. او به من گفت که اگر بخواهم، می‌توانم به این گروه حرفه‌ای بپیوندم. من مردد بودم و گفتم هنوز تحصیلاتم تمام نشده است؛ اما بلافاصله به ملاقات ویسکوتی رفتم (زفیره لی هم آن‌جا بود؛ او بعدها دستیار و طراح صحنه ویسکوتی شد.) ویسکوتی به من گفت که امتحانم می‌کنند و اگر نتوانم نقشی اصلی بازی کنم، همیشه سیاهی لشکر می‌مانم.

این نمایش، نمایشنامه اتوبوسی به نام هوس اثر تنسی ویلیامز بود که در آن ویتوریوگاسمن نقش استنلی کوالسکی را بازی می‌کرد. من هم نقش دوست او را بازی می‌کردم؛ یعنی همان نقشی که کارل مالدن در فیلم اتوبوسی به نام هوس ساخته الیاکازان بازی می‌کرد. این نقش با من کاملاً جور بود چون من هم از چنان محیط فرهنگی‌ای آمده بودم. پدرم نجار بود و من هیچ نوع آموزش آکادمیک بازیگری ندیده بودم. در آن نقش، من فقط خودم بودم؛ یعنی پس‌سرکی خوشایند با پس‌زمینه اجتماعی طبقه کارگر. ویسکوتی از من چنان خوشش آمد که در اجرای سال بعد همین نمایشنامه، نقش استنلی کوالسکی را به من داد. موفقیت کمی نبود. البته این مال زمانی بود که گاسمن کمپانی خودش را باز کرده و از گروه رفته بود. به نظرم، خوش اقبال بودم. با ویسکوتی کار کردن، در آن موقع - یعنی در ۱۹۵۰ - آرزوی هر بازیگری بود. من مدت ده سال با او کار کردم.

ما به اتفاق، نمایشنامه‌های برجسته‌ای از همان زمان و نیز نمایش‌های تاریخی متعددی را به روی صحنه بردیم. من در آن‌طور که بخواهید شکسپیر، مرگ پله‌ور [میلر]، سه خواهر و دایی و انیا از چخوف و نمایشنامه‌هایی از گولدونی بازی می‌کردم و مدرسه واقعی من، همین نمایشنامه‌ها و همین کارگردان بودند. ویسکوتی یادم داد که تفاوت میان چیزی را که در زبان اهل نمایش، *de cose guille*، به معنای «نقش‌های مخصوص بازیگران دوره گرد» و *le cose aristocrate* به معنای «نقش‌های بازیگران رده بالا» نامیده می‌شود،

بشناسم. به علاوه، در این گروه، همه بازیگران برجسته آن وقت ایتالیا را در کنار داشتیم.

من مدت ده سال با رینامورلی که بعدها او را برجسته‌ترین بازیگر زن ایتالیا نامیدند، همبازی بودم. همچنین بازیگرانی همچون روجرو روجری، پائولا بوربونی، ویتوریوگاسمن افتخار همکاری داشتیم. در واقع من مثل کره اسبی بودم که او را به آغل اسب‌های مسابقه انداخته باشند. به نظرم، فقط شانس آوردم. بسیاری از دوستان من که شاید بازیگرانی بهتر از من بودند، چنین اقبالی نیافتند.

زندگی، یا من سخاوتمند و دست و دل باز بوده است؛ و عشق هم همین‌طور: من در زندگی‌ام عشق‌های زیبایی را تجربه کرده‌ام. دو دختر دوست داشتی دارم و هنوز هم - علی‌رغم سرفه و سینه‌دردی که ناشی از کشیدن سیگار زیاد است - سلامت‌م و کار می‌کنم. من آدمی خوشبختم.

البته به نظرم، تلاش خود آدم هم در خوشبختی او نقش دارد. اما زندگی به کسی بخت و اقبال می‌بخشد که آن را دوست دارد. فایده‌ای ندارد که آدم همیشه نقش قربانی را بازی کند؛ از سرنوشت خود بنالد و از کسانی که ظاهراً خوش‌شانس‌تر از اویند، متنفر باشد. این کارها، تنها وضع را بدتر می‌کنند.

ببینید! من هم در زمان خود، خودخواه و حتی مغرض بوده‌ام؛ و شاید هم این‌که گاهی فکر می‌کردم اگر من مثلاً پاک و معصوم باشم، زندگی آسان‌تر می‌شود، و این شاید چیزی نباشد جز نشانه نوعی نارسایی و عدم بلوغ؛ و شاید هم کاری که الآن می‌کنم چیزی نباشد جز این‌که مثل یک بچه، خود را محور همه چیز بدانم. احساس می‌کنم که با همه مهربان بوده‌ام؛ اما شاید هم این ادعا چیزی باشد برای توجیه نارسایی‌ها و نقایصی که در خود دارم. اما بگذریم. راستش گاهی فکر می‌کنم، همین‌طور بوده‌ام؛ اما البته اصرار ندارم که حتماً همین‌طور بوده است. شاید هم روزی بیاید که واقعاً بفهمم همین‌طور هم بوده است!

وقتی فیلمی بازی می‌کنم، علاقه‌ای به دیدن راش‌های فیلم ندارم؛ چون نمی‌خواهم خطر کنم و کاری را که کرده‌ام، دوست نداشته باشم. این که سرت را مثل کبک زیر برف بکشی، ساده‌تر است و پُر بیراه نیست که بگوییم در زندگی واقعی نیز همین کار را می‌کنم. این عادت که دوست ندارم

اغلب - از نقشی که بازی می‌کنم - خوشحالم؛ و شخصیت پرشور و هیجان‌انگیز شخصیتی که بازی می‌کنم، این حس را در تمام وجودم پراکنده می‌کند که وجود دارم، من، ناخودآگاه، برخی از خصوصیات خوب یا بد این «کس دیگر» را به خود می‌گیرم.

من در زندگی واقعی نیز، به این گریز از واقعیت و پناه بردن به شخصیتی که بازی می‌کنم، دچارم. مثلاً زمانی که زنی تنهاییم گذاشت؛ گاهی با خود نقش قربانی را بازی می‌کردم و تنها آن زمان بود که فهمیدم، این یک «نقش» بود که من بازی می‌کردم.

مشکل بتوان روی چیزی انگشت گذاشت که کسی نتوانسته باشد از خود بروز دهد؛ اما در مورد خودم، حس می‌کنم می‌توانستم صادق‌تر از این باشم. هرگز نتوانستم به حد کافی برای رشد و پرورش بیشتر تلاش کنم و شأن و اعتبار و شهرت بیشتری داشته باشم. من تقریباً همیشه از موضع‌گیری در مسایل مهم طفره رفته‌ام و خود را درگیرشان نکرده‌ام. همیشه پشت پنجره خانه ایستاده‌ام و هر آنچه را که آن پایین می‌گذشت، دیده‌ام و به روی خود نیآورده‌ام. اما آدم باید گاهی هم پایین برود و با چیزی که آن پایین می‌گذرد، همراه شود. من هیچ وقت این کار را نکردم. امروز می‌دانم که این کار چندان شرافتمندانه نبوده است. هر چند که، البته جهان بی‌من هم می‌تواند به سوی سقوط و اضمحلال پیش برود.

دنیای جدید، دنیای چندان دلپذیری نیست؛ اقول و اضمحلال جهان در همه ابعاد، بیش از این حرف‌هاست که آدم برایش مرثیه بخواند که: «آه... چه دنیای دلپذیری داشتیم!». امروزه، در اطراف ما هیچ چیز عمق ندارد و این همه مادی‌گرایی... به نظرم می‌آید که همه چیز با سرعتی روزافزون در حال زوال است. کار در سینما و تئاتر، به نوعی مرا حفظ کرده است. دنیای سینما و تئاتر، دنیای افسانه و خیال است؛ به پناهگاه و دژ مستحکمی می‌ماند که جهان واقع، جایی برای نفوذ در آن ندارد. بیرون این پناهگاه، دوزخ است؛ اما این‌جا، با حسی از حسرت گذشته‌های خویش و عشق، ما هنوز هم قصه‌های قشنگی برای هم تعریف می‌کنیم. □

خودم را در آینه تماشا کنم، شاید نشانه‌ای از ترس و بزدلی یا دروغ و دغل بازی باشد. شاید واقعاً نمی‌خواهم بدانم کیستم و چیستم. دلم می‌خواهد به خودم بگویم همین فردا می‌روم و خودم را نگاه می‌کنم؛ اما همین فردا... فردا...

می‌ترسم این نکته درست باشد که وقتی کسی از رشد و بلوغ سرباز می‌زند، چیزی نیرومند در خود دارد که او را به سمت میل به بازیگر شدن می‌کشاند. البته این نکته، بدین معنا نیست که تمایل به بازیگر شدن لزوماً به معنای تمایل به رشد و بلوغ است. بازیگری ساده‌تر است؛ به آدم امکان می‌دهد که به جای کار، در معصومیت خود، بازی - یا اگر شما این طور می‌خواهید، بازیگری - کند. و البته که بازیگری برای کسی که اتکای به نفس ندارد و مطمئن نیست که برای دیگران جذاب باشد، راهی عالی و شگفت‌انگیز برای جذاب‌تر ساختن خود است. اگر بازیگر باشی، شخصیت کسی دیگر را به خود می‌گیری؛ شخصیتی خیالی که برای دیگران هیجان‌انگیز است؛ کسی که به اندازه تو کسل‌کننده نیست. تو هم مثل بچه‌ها میل داری محور همه چیز باشی. من خیال می‌کنم که این خصیصه در عمق نهاد هر بازیگری وجود دارد.

باید قبول کنم که چنین چیزی در خمیره حریفه بازیگری وجود دارد؛ لذتی که وقتی احساس کنی مردم تو را دوست دارند، ناگهان تو را در خود غرقه می‌کند. همه شادمانی و سرخوشی بازیگر همین است.

بازیگری وجه دیگری نیز دارد. بازیگری، وجود واقعی تو را پشت آن چهره‌های دیگر پنهان می‌کند. اجازه می‌دهی که شخصیت، جای تو را بگیرد. مثلاً وقتی فیلمی می‌سازی که می‌توانی به راحتی وانمود کنی مثلاً مدت سه ماه کس دیگری هستی، در امانی؛ به خصوص اگر این «کس دیگر» شور و حال و سرزندگی بیشتری از تو داشته باشد. این کار، غنای بیشتری به تو می‌بخشد و خود بی‌رنگ و بویت در پس رنگ و لعاب غریب و شگفت‌انگیز شخصیتی که بازی می‌کنی، ناپدید می‌شود. خط میان واقعیت بازیگر و شخصیتی که بازی می‌کنی، خط باریک و ظریفی است. مهم‌ترین مشکل و در عین حال، مهم‌ترین انگیزه هر بازیگری همین است. در مورد خودم، می‌توانم بگویم که